

پانوراما (۹)

گرہہ مادرم



ادبیات جهان - ۱۷۲

رمان - ۱۴۷

تقدیم به بانو فاطمه لرد، او که در مرام و کلامش
عشق به بالندگی و تعالی موج می‌زد...

سرشناسه: فوننتس، کارلوس، ۱۹۲۸-۲۰۱۲ م.
عنوان و نام پدیدآور: گربهٔ مادرم/کارلوس فوننتس؛ ترجمهٔ علی‌اکبر فلاحی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۹۵ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۷۲. رمان؛ ۱۴۷.
پانوراما؛ ۹.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۴۲۸-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: En bonne comagnie.
موضوع: داستان‌های کوتاه اسپانیایی - قرن ۲۰ م.
موضوع: Short stories, Spanish -- 20th century
شناسه افزوده: فلاحی، علی‌اکبر، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۷۲۹۷/ف۹ک۴ ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۲۰۵۲۴۰

گرچه مادرم



کارلوس فونتس
ترجمه علی اکبر فلاحی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

En bonne compagnie

Carlos Fuentes

Éditions Gallimard, 2007

(متن از زبان اصلی برگردانده شده است.)



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

کارلوس فونتس

گرچه مادرم

ترجمه علی اکبر فلاحی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ پژمان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۴۲۸ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISSN: 978-600-278-428-5

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۹۰۰۰ تومان

یادداشت ناشر

دانشجویی که سال‌ها پیش از قیمت بالای کتاب به تنگ آمده بود و آرزوی داشتن کتابخانه شخصی لحظه‌ای دست از سرش برنمی‌داشت، هرگز فکرش را هم نمی‌کرد ایده‌اش بعدها به مجموعه‌ای ارزشمند تبدیل شود؛ مجموعه‌ای که حالا پس از گذشت یک دهه و اندی تعداد عناوینش به عدد پانصد نزدیک شده است. آن دانشجوی بی‌پول علاقه‌مند به ادبیات ناامید نشد و شروع کرد به خریدن کتاب‌های جیبی کم‌حجم و ارزان‌قیمت انتشارات گالیمار و چیدن باریکه‌های سفید یک‌شکل و یک‌اندازه کنار هم. به این ترتیب او پایه‌گذار مجموعه‌ای شد به نام Folio 2€؛ مجموعه‌ای متشکل از تک‌داستان، مجموعه داستان یا بخش‌هایی از شاهکارهای ادبی جهان با قیمتی اندک. هدف این مجموعه خلاصه شده بود در قرار دادن داستان‌ها یا رمان‌های کوتاه یا بخش‌هایی از رمان‌های چندجلدی و گرانبها در دسترس همگان با این امید که خواننده، پس از مطالعه قطعه یا داستان‌های انتخاب‌شده، برای خواندن دیگر آثار نویسنده اشتیاق پیدا کند. اریک فیتوسی از کتابفروش‌های لیون ادعا کرده که بارها پیش آمده خواننده‌ای پس از خرید یکی از کتاب‌های این مجموعه، بازگشته، تشکر کرده و دیگر آثار نویسنده مورد نظر را خریده است. ناگفته نماند این طرح مخالفانی نیز داشته که مدعی بوده‌اند ممکن است کسی با خواندن بخش‌های انتخاب‌شده از یک رمان، دیگر سراغ اصل اثر نرود و مطالعه تک‌داستان‌ها ممکن است میل

خواندن مجموعه آثار نویسنده را در مخاطب از بین ببرد. پاسخ آن‌ها چیزی نبود جز: «خواندن گزیده‌ای از آثار به مراتب بهتر از نخواندن آن‌هاست.»

از سوی دیگر، به‌رغم ضرباهنگ سریع زندگی امروز، اوقات ما پر است از فراغت‌های کوتاه و فرصت‌های طلایی. اتاق انتظار پزشک و صف بانک و وقت‌هایی که توی تاکسی و مترو می‌گذرانیم، می‌تواند وقف سرک کشیدن از پنجره‌ای کوچک به جهان عجیب شاهکارهای ادبی شود. نیز، بارها اتفاق افتاده که تلاش کرده‌ایم مطالعه‌ی یکی از این شاهکارها را آغاز کنیم اما به دلیل هیبت اثر، نداشتن زمان کافی یا همگام نشدن با حال و هوای داستان از این کار بازمانده‌ایم. در این مواقع دسترسی به گزیده‌ای خوشخوان و مناسب می‌تواند جرئت و شوق مطالعه‌ی آثاری را که خواندنش کاری شاق به نظر می‌رسید در ما برانگیزد.

گروه انتشاراتی ققنوس، پس از تجزیه و تحلیل اهداف مجموعه Folio 2€، تصمیم گرفت امکان کسب چنین تجربه‌ای را برای مخاطبان ایرانی نیز فراهم کند. پس، انتشارات گالیمار را از تصمیم خود مطلع ساخت و چندوچون گرفتن کپی‌رایت آثار را جویا شد. ناشر فرانسوی علاقه‌ی بسیاری به انتشار این مجموعه در ایران نشان داد؛ اما از آن‌جا که بعضی آثار به نویسندگان غیرفرانسوی تعلق دارند و از زمان مرگ بعضی‌شان بیش از پنجاه سال گذشته، خود را تنها مسئول واگذاری حق نشر نویسندگان معاصر فرانسوی معرفی کرد. نام مجموعه را نیز در انحصار خود دانست و اجازه نداد این مجموعه با همان نام منتشر شود. بنابراین ناشر این مجموعه را با عنوان پانوراما تقدیم مخاطبان می‌کند و تصمیم دارد جدا از گرفتن اجازه انتشار آثار معاصر فرانسوی، کتاب‌های دیگری نیز به این مجموعه اضافه کند. هدف این مجموعه چیزی نیست جز همان جمله معروف: «خواندن گزیده‌ای از آثار به مراتب بهتر از نخواندن آن‌هاست.»

گرَبهٔ مادرم

تقدیم به توماس الوئی مارتینس،^۱ جن گیر

اسم من لتیسیا لیزاردی^۲ است و از گربهٔ مادرم متنفرم. اصرار دارم به آن بگویم «گربه‌نره» با علم به این‌که گربهٔ ماده بود، اگرچه یک گربه‌سان ماده بود، حال و هوایش شبیه نرها بود. ناگفته پیداست که چشم دیدن این گربه را نداشتم، هرچند مادرم از سر محبت و علاقه نامش را «استریتا»^۳ گذاشته بود، یعنی «ستاره کوچولو».

استریتا — بسیار خب، دیگر از گیومه معافش می‌کنم — گربه‌ای ماده از نژاد آنقره بود. سفید، پشمالو، با کله‌ای گرد، بدن، دم و پاهای کوتاه، یک هیولای کوچک تمام‌عیار، یک پلنگ واقعی مینیاتوری، که انگار از دورترین سرزمین‌های برفی آمده بود تا در خانهٔ دونیا امریتا لیزاردی و دخترش لتیسیا واقع در محلهٔ دوردست تِپیاک،^۴ نزدیک کلیسای باکره گوادالوپه^۵ در شهر مکزیکو، همچون مهمانی ناخوانده و ناخوشایند ساکن شود و البته به دلیل همین نزدیکی به کلیسا بود

1. Tomás Eloy Martínez

2. Leticia Lizardi

3. Estrellita

4. Tepeyac

5. Guadalupe

که مادرم هرگز حاضر نمی‌شد از خانه قدیمی و زهوار دررفته‌اش نقل مکان کند، به همین سادگی.

خانه‌ای با یک در بزرگ درشکه‌رو، یادگار عصر بدون اتومبیل، و یک دالان ورودی به حیاطی وسیع برای اسب‌ها و کالسکه‌های قرن نوزدهم. در طبقه همکف، اسطبل‌ها و انبارهای غله، مطبخ‌ها و رختشویخانه‌ها. راه‌پله‌های فلزی به طبقه دوم، به سوی ناهارخوری، حمام‌ها و اتاق‌های مشرف به حیاط. اتاق نشیمن در مجاورت دیگر اتاق‌ها — این سالن تنها فضای خانه بود که چشم‌انداز رو به خیابان داشت، همراه با بالکن محبوب مادرم که از فرازش گذر مردمی را تماشا می‌کرد که عمیقاً به چشم حقارت به آن‌ها می‌نگریست — با چشم‌اندازی خاص به تپه تپیاک و کلیسای گوادالوپه. راه‌پله‌ای مارپیچ راه دسترسی به پشت‌بام، تانکرهای آب و کپسول‌های گاز و اتاق مستخدمه‌ها بود، یا به قول ما مکزیکی‌ها «کلفت‌ها»، اما انگار به این دشنام هم بسنده نمی‌کنیم، زیرا در غیابشان «ماده‌گربه» صدایشان می‌کنیم.

مادرم مانند زنی بسیار مؤمن، تسبیح به دست، می‌گفت: «دوست دارم همواره در جوار باکره عزیز باشم.»

مادرم از آن زن‌هایی بود که گویی از ابتدا پیرزن به دنیا آمده‌اند. دیگر هیچ نشانی از دوران جوانی نداشت و از آن‌جایی که پوستش بسیار سفید بود، چروک‌هایش بیشتر از افراد سبزه به چشم می‌آمد، البته او عقیده داشت که پوست سبزه‌ها مثل «چرم طبل» است، آن قدیسه همیشه حین ادای این جمله با انگشتانش روی نزدیک‌ترین شیء ضرب می‌گرفت: روی میز، بشقاب، آینه، زانوی زیرخاک‌اش یا به‌خصوص روی گلوله سفید و پرموی استریتا، حجمی که به شکلی ابدی روی زانوهای مادرم نشسته بود، تحت نوازش‌هایی که از خباث شدید صاحبش اندکی می‌کاست.

زیرا دنیا امیریتا لابراس د لیزاردی^۱ از عالم و آدم ناراضی بود. من هرگز به علت اصلی این حال و هوای صفاورای اش پی نبردم. قبلاً، با تلاش زیاد، دنبال تصویری از دوران جوانی اش گشته بودم، تصویری از روز عروسی اش، تصویری از دوران مدرسه اش، هر چیز که نشانی از آن دوران باشد. دست آخر به این نتیجه رسیدم که شاید اصلاً مادرم نه دوران کودکی داشته، نه دوران جوانی، نه عروسی. شاید هم تمامی یادبودهای آن سال‌های دور را محو کرده بود، من هم منکر این قضیه نبودم و همین کارش بود که او را در سن کنونی اش چنان جا انداخته بود که مرور گذشته اش امکان‌پذیر نبود. دنیا امیریتا شخصیتی محدود به زمان حال بود، فقط زمان حال، هیچ‌کس مثل او نبود، محبوس در این مکان و این زمان، با آن گربه (ماده‌گربه) روی زانوهایش و نگاهی که شب و روز همواره در پس عینک سیاهش پنهان بود.

هوایی شدم که به دلیل این وسواس مادرم پی ببرم. یک روز صبح، با تمام جسارتی که در وجودم بود، به بهانهٔ بردن صبحانه وارد اتاق خوابش شدم، این کار معمولاً وظیفهٔ پیشخدمت بود، همان «ماده‌گربه»، اما آن روز به دلیل عادت ماهانه اش ناخوش بود. پیرزن به فرانسه می‌گفت *bonne à tout faire*^۲، مادرم با تفاخری تحمل‌ناپذیر این را به کلفت می‌گفت.

به مستخدمه با تلخی گفتم: «به فرانسه بهت می‌گه ماده‌گربه.» اسمش گوادالوپه بود، یا به طور خودمانی «لوپیتا»، او فقط با شنیدن اسم فرنگی‌ای که رویش گذاشته بودند گل از گلش می‌شکفت.

مادرم، دنیا امیریتا، فقط به این دلیل لوپیتا را *bonne à tout faire* خطاب می‌کرد تا به دانستن نیم دو جین اصطلاحات فرانسه اش بنزد،

1. doña Emérita Labraz de Lizardi

۲. شاهکار، همه‌فن‌حریف. — م.

همان اصطلاحاتی که میان صحبت‌هایش می‌پراند، به‌خصوص وقتی وکیلش آقای خوسه روموئالدو پرس^۱ مهمانش بود.

او مردی هفتادساله، بلندقد، لاغر، شق و رق و از خفاش هم کورتر بود که همیشه همراه یک حسابدار و خانم منشی در خانهٔ محلهٔ تپیاک سروکله‌اش پیدا می‌شد. مادرم همیشه بی‌آن‌که از جایش تکان بخورد او را از بالکن خانه‌اش نگاه می‌کرد. صندلی راحتی‌اش را می‌چرخاند تا روبه‌رویشان باشد، ولی فقط با آقای وکیل استخوانی و در عین حال خوشپوش و باباغوری دست می‌داد، بی‌آن‌که دو نفر دیگر را داخل آدم حساب کند. حسابدار گندمگون و خپل بود که معمولاً پیراهنی بنفش می‌پوشید و کراوات طرح هاوایی می‌زد و خانم منشی دامن کوتاه اقتضاحی به تن داشت تا ران‌های کلفتش را به نمایش بگذارد و از زشتی صورت کوبیده، پخ و صافش بکاهد. مادرم مثل مار فش‌فش‌کنان زیر لب می‌گفت که او از کریه‌ترین چینی روی زمین هم کریه‌تر است. منشی موهایش را مثل همهٔ ماشین‌نویس‌ها، پرستارها و بلیت‌فروش‌های سینما بالای سرش جمع کرده بود: مویی ژل‌زده به سمت عقب، باردیف چتری خشک و بی‌روح روی پیشانی.

ملاقات با آن وکیل باباغوری و دو عصاکشش همیشه اعصابم را خرد می‌کرد. پیرمرد شهوتی با مادرم از اعداد و ارقام حرف می‌زد، اما دستش مثل آهنربا جذب پشت من می‌شد و مجبورم می‌کرد سرپا پشت یک مبل بایستم تا به قول مادر بزرگ‌های باشرم و حیا از «نشیمنگاهم» در برابرش محافظت کنم. در آن صورت آقای وکیل با آن چشم‌های فوق نزدیک‌بینش به بالاتنه‌ام زل می‌زد، در حالی که من مترصد فرصتی بودم که از آن‌جا فرار کنم. مشکل این‌جا بود که مادرم این کار را قدغن کرده بود.

1. José Romualdo Pérez

«لتی، بهت دستور می‌دم که وقتی آقای وکیل پرس به ملاقاتمون می‌آد، تو هم باشی.»

«ولی مامان! این یارو پیرمرده خیلی هیزه. مگه نمی‌بینی چی کار می‌کنه؟»

پیرزن، بی‌آن‌که هیچ توضیحی بدهد، با لحنی رمزآلود می‌گفت:
«سعی کن بهش عادت کنی.»

پیرزن، در حالی که به صندلی راحتی‌اش جاودانه تکیه زده بود، از پس عینک سیاهش گذر زندگی را تماشا می‌کرد، خیابانی پرشور و پرهیاهو، در مسیر کلیسای اعظم باکره گوادالوپه و او سرگرم نوازش جاودانهٔ استریٔنا و توهین به «ماده‌گره» یا همان لوییتا بود. دونیا امریتا یکسره بدو بیراه نثار مستخدمه می‌کرد: «آهای دخترک بومی پاپتی، کی اسم باکرهٔ عزیزمون رو روی تو گذاشته؟»

او هم کم و بیش به رسم آبا و اجدادی‌اش سیل دشنام‌های اربابش را تحمل می‌کرد، گویی نه از دونیا امریتا نه از هیچ کس دیگری انتظار رفتاری غیر از این نداشت و گویی فحش خوردن بخشی از میراث پدرانش بود.

«بین زنیکهٔ دهاتی...»

مادرم در حالی که این کلمات را به مستخدمه می‌گفت، حیوان بخت‌برگشته را مثل یک توپ فوتبال پشمالو بالا می‌برد و مقعد قرمزش را جلوی چشمان گوادالوپه می‌گرفت و ادامه می‌داد: «بین زنیکه، نیگاه کن، گرهٔ من هنوز باکره‌س، هنوز عفتش سر جاشه، هنوز به عمرش نزاییده... اما تو... بینم توی همهٔ اون خونه‌هایی که کار کرده‌ای، چند تا سیاه‌سوختهٔ مفور و سیراب کرده‌ای؟ ها؟»

لوییتا در حالی که سرش را پایین انداخته بود، زیر لب می‌گفت:
«هرچی خانوم امر کنن.»

«باز جای شکرش باقیه که توی این خونه مردی نیست که شکم تو کولی آشغال رو بالا بیاره.»

لوپیتا هم جواب می‌داد: «هرچی شما بفرمایید.»
کاملاً واضح بود که لوپیتا از شنیدن اصطلاح ناآشنای «شکمت رو بالا بیاره» گیج شده بود. آن وقت مادرم خطاب به من می‌گفت: «لتی، تو هم مبدا بیخودی 'لوپه' یا 'لوپیتا' صداس کنی ها! 'گوادلوپه' که جای خود داره، اصلاً و ابداً.»

«پس مامان! می‌گی چی صداس کنم؟!»
«نیگاش کن! لُپ گلیه! فقط یه نیگاه به لُپاش بنداز، عینهو سیب قرمز. یک کلام ختم کلام، از این به بعد صداس می‌کنیم 'لُپ گلی'، همین و بس!»

آن وقت دونیا امریتا ناخودآگاه کشیده‌ای را که برای لوپه یا همان «لُپ گلی» آماده کرده بود، نثار استریتا می‌کرد، حیوان هم نگاهی درنده‌خو به خانم می‌انداخت و دندان‌های گوشتخوارش را نشان می‌داد و بعد از روی زانویش به سوی کف اتاق جست می‌زد و مثل همه گربه‌ها به نرمی فرود می‌آمد، با چنان تعادلی که آدم را یاد نادیا کومانچی^۱ در مسابقات المپیک می‌انداخت.

استریتا، همان ماده‌گربه، من را دوست نداشت. همیشه با رفتارش این موضوع را به من یادآوری می‌کرد. من هم جواب مهر و محبتش را می‌دادم. حالم را به هم می‌زد؛ با آن قامت کوتاه و پشمالویش، دم کوتاهش، پاهای کوتاهش، موهای سفیدش مثل پیرزنی سفیدمو بود. من آرزو می‌کردم کاش گربه‌ای پیر و روبه‌موت بود. راستی چند سالش بود؟ بیش از همه آن چشمان ترسناکش آزارم می‌داد، چشمانی که در مقایسه با بدنش خیلی بزرگ بودند، چشمانی با رنگ‌های

1. Nadia Comaneci

متفاوت که بیش از حد معمول از هم فاصله داشتند. یکی آبی و دیگری زرد. ما حتی به هم سلام هم نمی کردیم.

در عوض دلم به حال آن «ماده گربه» دیگر، لویپتا، یا همان «لپ گلی» می سوخت، انگار که بخوام بدرفتاری مادرم را جبران کنم. اما مسئله این بود که مستخدمه به خوش رفتاری های من مثل بدرفتاری های مادرم بی اعتنا بود. وقتی با او تنها بودم، گوادالوپه، لویپه یا لویپتا صدایش می کردم. جلوی مادرم مجبور بودم «لپ گلی» صدایش کنم. اما همان طور که گفتم، عکس العمل او چیزی غیر از همان افتادگی و خویشننداری خاص بومیان نبود. ویژگی ای که شاید واقعاً وجود داشت یا شاید فقط زاده ذهن ما بود.

می گویم «ذهن ما» و خودم را در جایگاه رفیع یک اسپانیایی زاده جلف و بی نزاکت قرار می دهم. ما نمی توانیم از این امر اجتناب کنیم. ما برتریم. چرا؟ ما سفیدپوست ها را قبلاً «مردم عاقل» صدا می زدند؛ انگار که همه بومی ها بی بروبرگرد احمق و کله پوک باشند. حالا که همه هوادار دموکراسی و برابری حقوقیم، آن ها را «برادران بومی» می نامیم. یعنی هنوز هم آن ها را تحقیر می کنیم. بت هایشان را فرستادیم در موزه ها خاک بخورند و خودشان را هم فرستادیم برایمان حملی کنند.

من می خواستم با لویپتا خوش رفتار باشم. می خواستم دوستش بدارم. اما نمی خواستم تحسینش کنم. یک روز پیش از ترک خانه برای رفتن به کافه، به اتاقش در پشت بام رفتم تا خبرش کنم که مادرم تنهاست. او را برهنه دیدم. البته بهتر است بگویم که بدنش را ندیدم. گیس های بافته اش را باز کرده بود و موهایش تا زیر کمرش می رسید. خدای من! چه موهایی! نه فقط بلند، بلکه براق، محکم، شکست ناپذیر، سیاه و غنی از فلفل و ذرت و لویپا. تمام ثروت لعنتی سرزمین مکزیکی در آن آبشار گیسوان ستودنی می درخشید.

صدایش زد: «لوپه!»

برگشت و نگاهم کرد. برس در دستش توی هوا مانده بود، به همین دلیل تنه‌اش راست‌تر و استوارتر از همیشه به نظر می‌رسید، تنه‌ای که نه سینه‌بند به خود دیده بود و نه نیازی به آن داشت. من یک دخترک باکره باحیای مکزیکی از طبقه متوسط جامعه هستم و زبان عشق و عاشقی را از سینمای سیاه و سفید کشورم یاد گرفته‌ام، به همین دلیل هم نگاهم را پایین‌تر نبردم.

«لوپه، من دارم یه لحظه می‌رم بیرون. حواست به مامانم باشه.»
لوپه سرش را به علامت تأیید تکان داد، نگاهش چنان باوقار بود که تا به آن روز ندیده بودم.

من به حریم مقدسش وارد شده بودم، به فضای خصوصی‌اش، به همان اتاق محقر خدمتکارها، وقتی او را برهنه و سرگرم شانه کردن موهایش دیدم، فهمیدم او آن‌جا زیر نوری از جنسی دیگر، ظاهری متفاوت با همیشه دارد. از آن روز به بعد متوجه شدم که در واقع دو لوپیتا وجود دارد، اما این راز را پیش خودم نگه داشتم. هیچ‌کس نباید به آن پی می‌برد.

حقیقتش این است که این امر مرا شگفت‌زده کرده بود. حتی خوشم آمده بود. زندگی با کسی مثل مادرم بهترین انگیزه برای سرکشی بود.

هر کس که اندکی شعورش بیشتر از من بود، برای همیشه از آن خانه می‌رفت و آن پیرزن بخت‌برگشته را با دو ماده‌گریه‌اش تنها می‌گذاشت: استریتا و لپ‌گلی. نمی‌دانم، مطمئناً دل و جرتش را نداشتم. البته من دلایل خودم را هم داشتم. خب، هیچ منبع مشخصی برای تأمین معاش نداشتم. در فیلم‌های وسترن وقتی یک آدم تن‌لش را در هلفدونی می‌اندازند، دقیقاً همین را می‌گویند. حتی منابع نامشخص لپ‌گلی را هم در اختیار نداشتم. من هم نیازی به

سینه‌بند نداشتم، زیرا بالاتنه‌ام خیلی کوچک بود. سینه‌بندهای توپ‌پوش هم حالم را به هم می‌زدند و به همین دلیل ترجیح می‌دادم به ظاهر، که شبیه مدل‌های دهه‌شصتی بود، قانع باشم — شده بودم توئیگی^۱ تپه‌تپیاک، با بدنی که تا ابد شبیه دختری نوجوان بود. البته می‌گویند که بعضی مردها از این جور دخترها بیشتر خوششان می‌آید. کسی چه می‌داند؟!

در ضمن، من احساسات مادر و فرزند قوی‌ای داشتم، شاید کسی این را باور نکند، اما مادرم را علی‌رغم اخلاق بدش دوست داشتم، اخلاق بدی که من اسمش را «شخصیت قوی» گذاشته بودم، چون می‌دانستم خودم به این ویژگی نیاز دارم. البته نمی‌خواهم بگویم که آدم بی‌روحیه و بی‌اراده‌ای بودم. من فقط زنی آرام بودم. دختری بامحبت. مادامی که مادرم زنده بود، قصد داشتم کنارش باشم و از او مراقبت کنم و بالاخره، وقتی دنیا امیرتا به دیار باقی می‌رفت، ثروتش به من می‌رسید. از آن جایی که دارایی‌ای غیر از ثروت مادرم نداشتم، نمی‌توانستم به خودم جسارت سرکشی بدهم. نمی‌خواستم آخر عمری کاسه‌گدایی دست بگیرم.

آن روز عصر به نزدیک‌ترین سانبورنز^۲ محله رفتم تا کوک‌گلاسه^۳ لیمویی بخورم، همان‌جا چیزی در روجم — همچنین در مخم — تغییر کرد. می‌دانید که تعداد شعبه‌های این رستوران‌های زنجیره‌ای از تعداد مگس‌های یک زباله‌دانی یا حتی دروغ‌های یک سیاستمدار هم بیشتر است و تنها مزیتش این است که از این «مکان‌های مد روز» یا لزوماً خیلی شیک و آراسته نیست، در نتیجه یک دختر می‌تواند تک و تنها آن‌جا بنشیند و برود توی عالم خودش و قهوه‌اش را بخورد

۱. Twiggy: مدل، خواننده و بازیگر انگلیسی. — م.

بدون این که دیگران به چشم جذامی یا خل و چل به او نگاه کنند. منظورم این است که مکزیک کشور جمع‌های دوستانه است، کشور آدم‌هایی که نمی‌توانند تنها سر کنند و تمام روز نیاز دارند در جمع دوستان باشند، آن هم با در نظر گرفتن عادت زشت خراب شدن ناگهانی روی سر دوستان در هر ساعت ممکن در خانه‌شان بدون خبر قبلی. با توجه به این اوضاع، من قدر تنهایی‌ام را می‌دانم، قدر انزوایی که زندگی در تپیاک یا بهتر است بگویم زندگی در محلهٔ گوادالوپه به من ارزانی کرده، آن هم همراه با مادرم و دو ماده‌گریه‌اش: استریټا و لوپه.

وقتی زندگی اجتماعی فعال‌تری داشتم، روزی به میزبانی برخوردارم که ساعت پنج صبح نگذاشت به هیچ وجه از خانه‌اش خارج شویم و دست آخر کلید خانه‌اش را قورت داد. البته کلید را میان گلوله‌ای از خرده‌های نان پیچید و قورت داد، من نفهمیدم آن را چگونه هضم کرد یا بعداً از کجایش بیرون کشید. بعدش هم برای جبران کارش، سر ساعت شش، همه‌مان را به صرف یک پوسولهٔ^۱ شاه‌میگوی خوشمزه دعوت کرد. البته اگر این عادت زشت را داری که نگذاری مهمانت برود، مثلاً با این روش می‌توانی جبران کنی...

اما همان‌طور که گفتم، این موضوع مربوط به دورانی بود که برای خوشگذرانی بیرون می‌رفتم. حالا دیگر از آن روزها خبری نیست. دیگر سی و پنج‌ساله شده‌ام. حالا دیگر چه جشنی؟ چه کشکی؟ حالا این جور عیاشی‌ها ممکن است یگراست راهی قبرستانم کند. آن روزها دختران دوستان مادرم هم دعوت می‌کردند. دوستان مادرم که همه‌شان مردند، دخترانشان هم ازدواج کردند و دیگر از من سراغی

۱. pozole: نوعی خورش از ذرت نرم، گوشت و فلفل. — م.

نگرفتند. از روی ادب و احترام به رویم نمی‌آورند، اما در نظرشان من یک پیردخترم.

به همین دلیل آن روز عصر، بعد از برخوردی تلخ با مادرم، تک و تنها رفتم سانبورنز.

«لتیسیا، ازت می‌خوام به وکیل پرس توجه کنی.»

«مامان، من همیشه بهش توجه می‌کنم. همون طور که ازم خواستی، هر وقت به دیدنمون می‌آد، منم این جام... عینهو سرخپوست دکهٔ سیگارفروشی.»

«من موندهم این اصطلاحات عجیب و غریب رو از کجا درمی‌آری؟!»

«آخه دارم آثار *النا پونیاتوفسکا*^۱ و *رمان خانوادهٔ بورون*^۲ رو می‌خونم.»

«خودت رو به نفهمی نزن، منظورم توجه درست و حسابیه...»

«یعنی با یه حالت رمانتیک به قضیه نگاه کنم؟»

بدون این‌که دست از نوازش حیوان پشمالویش بکشد، گفت:
«آره دیگه، آره دیگه.»

در جوابش گفتم: «نه دیگه، نه دیگه. طرف خیلی پیره، حوصلهٔ آدم رو سر می‌بره، چشماشم که کلاً باباغوریه و دهنشم بوی گند می‌ده.»

«دهنش بوی گند می‌ده که بده، پولش از پارو بالا می‌ره.»

دونیا اِمِریتا از پشت عینک سیاهش نگاهم کرد، بدون آن‌که نگاهش به نگاه من بیفتد.

«بیا این لطف رو بهم بکن و باهات ازدواج کن.»

تقریباً فریاد کشیدم: «چی؟! ترجیح می‌دم قبلش بمیرم!»

1. Elena Poniatowska

2. *La Familia Burrón*

«نه دخترکم، قبل از این که من بمیرم.»

«مامان، شما چی می‌خوای بگی؟»

«راستش، می‌خوام قبل از مرگم عروس شدنت رو ببینم.»

«آخه برای چی؟ ما که زندگی مون راحتته.»

«واسه این که آبرومند پیر بشی. همین و بس.»

جلوی زبانم را گرفتم. ببینید چه کسی از ازدواج و آبرو صحبت می‌کند، یک پیرزن تنها و گنده‌دماغ و عزب. جرئت کردم و با اندکی خجالت به او پاسخ دادم: «مامان جون نیازی نیست، سهم ارثم کفایت می‌کنه.»

سابقه نداشت این قدر افسوس بخورم از این که نمی‌توانم چشم‌هایش را ببینم، اما حالت چهره‌اش به خودی خود گویا بود.

«یک کلام ختم کلام، آگه با وکیل پرس ازدواج نکنی، از ارث و میراث هیچ خبری نیست.»

در آن لحظه دلم می‌خواست همان جا حلق‌آویزش کنم و بعدش کلک آن ماده‌گریهٔ آنقره‌اش را هم بکنم. همان بهتر که رفتم سانبورنز و یک گلاسه خوردم تا اعصابم آرام شود. آن‌جا مشغول مک زدن نی و وقت‌کشی بودم که او را دیدم.

دیدمش. یک مرد جذاب به تمام معنی. دیدم که از میان میزها عبور می‌کرد و نزدیک می‌شد. بدون کت، با پیراهن سفید و پاپیون. با خودم گفتم پیشخدمت است؟ اما نه. نشست، به نحوی که نیم‌رخش در برابرم قرار گرفت و چیزی سفارش داد. محو تماشایش شدم. با یک نگاه عاشقش شدم. مردی چشم و ابرومشکی، با موهای صاف و بلند بسیار آراسته و نیم‌رخ‌ی رؤیایی، نسخهٔ بومی بنجامین برات.^۱ با

1. Benjamin Bratt

تمام وجود التماس کردم: «ای باکره مقدس، تو رو خدا یه کاری کن که نگاهم کنه.»

در آن لحظه احساس می‌کردم جولیا رابرتز^۱ تپیاک شده‌ام. معجزه اتفاق افتاد. معمولاً وقتی به کسی زُل می‌زنی، او سرانجام سنگینی نگاه را روی خودش احساس می‌کند و برمی‌گردد تا دنبال چشمان غریبه بگردد. همین اتفاق هم افتاد. «بنجامین» سرش را تکان داد و نیم‌رخ بی‌عیب و نقصش را چرخاند و نگاهم کرد. به من لبخند زد. من سرخ شدم. آن‌قدر هیجان‌زده شدم که حتی نگاهش را پاسخ ندادم. همه تمرکز را گذاشتم روی نی و مک زدن نوشیدنی‌ام. وقتی آخرین جرعه را نوشیدم، آن پسر دیگر رفته بود.

من دچار نوعی وسواس ذهنی شدم. چه کسی است که این امید را نشناسد؟ امید به ملاقات دوباره فردی دوست‌داشتنی که او را تصادفاً دیده‌ای. از آن به بعد هر روز عصر به سانبورنز محله تپیاک می‌رفتم، بدون در نظر گرفتن تمامی احتمالات. بایست در همان زمانی به آن‌جا می‌رفتم که اولین برخوردمان رخ داده بود. البته چه برخوردی؟! فقط نگاه‌هایمان به شکلی گذرا با هم تلاقی کرده بود، همین و بس... و بعدش هم خداحافظ و به امید دیدار... بی‌اهمیت‌تر از تصادف همه‌روزه دو خودرو در بزرگراه کمربندی شهر مکزیکو. همین.

با این حال، نمی‌توانستم آن جوان زیبا را از ذهنم، از سپیده‌دم‌های پریشان و تنهاییم و از رؤیاهایم بیرون کنم؛ در آن رؤیاهایم، جوان کافه سانبورنز با شور و حرارت به گوادالوپه عشق می‌ورزید، به همان کلفتی که آن روز عصر لخت و عور دیده بودمش...

یک روز عصر از خانه بیرون رفتم، چون فریادهای مادرم را شنیدم. او معمولاً در اتاق نشیمن بود، به همین دلیل با عجله به آن‌جا

رفتم. او داشت ماده‌گربه‌اش، استریتا، را به سینه می‌فشرده و با صدای بلند به «ماده‌گربه»، لویپتا، ناسزا می‌گفت: «به چی فکر می‌کنی، دخترهٔ غربتی؟ این جایی که مراقب خونه زندگی‌م باشی یا باباکرم برقصی؟ یه بار دیگه ببینم از این غلطا می‌کنی، مزدت رو نصف می‌کنم.»

دقت کنید که به او نمی‌گفت: پرتت می‌کنم بیرون. چون مادرم به آن کلفت نیاز داشت و لویپتا هم این موضوع را می‌دانست. اما چرا مادرم چنین جار و جنجالی به راه انداخته بود؟ وقتی چشمش به من افتاد، گفت: «ببین لئیسیا، این گربه‌کورهٔ کله‌پوک گذاشت یه موش از بیخ گوشم رد بشه و بیاد توی خونه...»

با تردید به سوراخ‌های بینی زنی که من را پس انداخته بود نگاه کردم و موهای سفیدی را که از آن‌ها بیرون زده بود به دقت کاویدم. «مامان! گفتی یه موش؟»

مادرم در برابر مستخدمه اصرار کرد: «آهای دخترهٔ قرشمال، اگه راست می‌گی بگو که این طوری نیست.»

من هم با بدخلقی گفتم: «این که دیگه تقصیر لُپ گلی نیست. پس آخه مامان این گربهٔ شما به چه درد می‌خوره؟»

دونیا اِمِریتا فریاد زد: «تو می‌گی بذارم دماغ کوچولوی پیشی ملوسم با خون اون موش کثیف آلوده شه؟!»

شانه‌هایم را بالا انداختم. مادرم به گوادالوپه گفت: «ببین می‌خوام اون موش رو بکشی و از دمش بگیري بیاری این‌جا، اون موجود چندش‌آور رو که عینهو خودت چندش آورده... فهمیدی؟ ماده‌گربه، برو موش رو برام بیار...»

«چشم. هرچی خانوم بگن...»

حضور آن موش در خانه‌مان من را سرشار از نوعی سرخوشی عجیب کرد. انگار که دشمنی درست و حسابی برای ماده‌گربهٔ مادرم پیدا کرده باشم. درست مثل تام و جری. نگاهم با نگاه لویپه تلاقی

کرد. چشمانش مثل سنگ بودند. باور کنید یک چراغ راهنمایی در ساعت اوج ترافیک از چشمان او زنده تر است. در عوض یک آرزوی مخفی در دلم افتاد که مثل آرزوی دوباره دیدن آن جوان خوشگل کافه سوزان و پرحرارت بود. یک پسر خوشگل و یک موش. چه مسخره! واقعیتش این است که به نظرم رسید آدم خوش اقبالی ام، چیزی مثل دختر شایسته شهر، چون حالا دو دغدغه ذهنی داشتم در حالی که قبلاً زندگی ام فقط به نوعی انفعال محدود می شد که غایتش انتظار کشیدن برای مرگ مادرم بود.

خداوند عالم صدایم را شنید، همان طور که می گویند بی شک صدای بینوایان را می شنود. نمی دانم آیا من هم از این دست بندگان بودم یا نه، اما چنین احساسی به خودم داشتم، یک آدم به درد نخور به تمام معنی، دلمرده، «پیردختر»، دختر ترشیده ای تک و تنها که محکوم است تا آخر عمر مثل راهبه ها باکره بماند... یک شب آن قدر آرزویش را کردم که بالاخره دعایم مستجاب شد. خش خش آرام به گوشم خورد، بعد جیر جیری شبیه قفلی زنگ زده. روی تخت نیم خیز شدم، کف اتاق را نگاه کردم و آن موش کوچک را آن جا داخل یکی از دمپایی هایم دیدم.

با چشمانی براق نگاهم می کرد. درخشان تر از شب. روی پاهای عقبی اش ایستاده بود و مثل این که دعا بخواند، پاهای جلویی اش را به هم چسبانده بود. این پاها از پاهای عقبی کوتاه تر بودند. سبیل های شق و ورق و لبخندی صادقانه داشت. موش موشک من دندان های نیش قوی و سفیدش را نشانم داد. اما جذاب تر از همه چشمان کوچک، زنده، دل نگران و هشیارش بودند. حضور آن موش بی دلیل نبود، امکان نداشت الکی باشد. می خواست چیزی به من بگوید. می خواست رازی را با من در میان بگذارد. می خواست من را به دنیایی ناشناخته ببرد، دنیایی زیرزمینی، همین جا در خانه خودم.

در آن لحظه نکته‌ای به ذهنم خطور کرد. آن موش آمده بود تا در نبرد علیه مادرم و ماده‌گربه‌اش، استریتا، همراه من باشد. بدین صورت، مادر و دختر، هر کدام، از آن به بعد حیوان خانگی خودشان را داشتند. تنها تفاوتشان در این بود که استریتا، ماده‌گربه مادرم، می‌توانست با تمام خودخواهی آزاردهنده‌اش جلوی چشم دیگران روی زانوی مادرم لم بدهد در حالی که جونده کوچولوی من مخفی و گمنام بود. او نمی‌توانست روی زانویم دراز بکشد. من حتی نمی‌توانستم نشانش بدهم، بیرون ببرمش، حتی نمی‌توانستم صدایش کنم. او راز شبانه من بود. آقاموشه یا شاید هم خانم‌موشه؟ گویی ذهنم را خوانده باشد، یک شب طاقباز دراز کشید و چیزی را میان پاهای عقبی‌اش نشانم داد، یک سوسیس ریز پنهان که رنگ صورتی‌اش در میان بدن پرمویش کاملاً مشخص بود. فکر کنم توانستم معنای نگاهش را بخوانم: «من بدون این‌که دیده بشم، همه‌چیز رو می‌بینم. من همه‌جا هستم، اما هیچ‌کس من رو نمی‌بینه. من همه‌چیز رو زیر نظر دارم.»

بعد به سرعت غیب شد. از آن به بعد هر شب پای تختم برایش تکه‌های پنیر مانچگو^۱ می‌گذاشتم تا به اتاقم بیاید. اسمش را به یاد داستان محبوب دوران کودکی‌ام، آلیس در سرزمین عجایب، «دورماوس»^۲ گذاشتم یعنی موش زمستان‌خواب. در ابتدا، خرده‌های پنیر مانچگو را با لذت می‌خورد. اما کمی بعد پنیرها را با بی‌اعتنایی پس می‌زد. چیز دیگری می‌خواست. دندان‌های نیش بلندش به سرعت رشد می‌کرد. باید چیزی غیر از پنیر به دورماوس می‌دادم، یک چیز سفت.

پس این جسارت را به خودم دادم و از لویپتا پرسیدم: «تو که اهل روستایی، می‌دونی موش‌ها غیر از پنیر از چی خوششون می‌آد؟» او در آشپزخانه مشغول آماده کردن غذا بود و داشت مرغی را

1. manchego

2. Dormouse

قطعه‌قطعه می‌کرد. به سرعت یکی از ران‌های مرغ را از گوشت پاک کرد و استخوانش را به من داد. منظورش را فهمیدم.

آن شب، موش بابت پذیرایی از من تشکر کرد. از آن به بعد حرص و ولع دندان‌های نیشش را فقط استخوان ارضا می‌کرد. من این نکته را یاد گرفته بودم که جونده‌ها یا باید چیزی برای جویدن داشته باشند یا این که می‌میرند. اگر موش در برابر تقدیر تسلیم شود، دندان‌ها جمع‌ه‌اش را سوراخ می‌کنند و راه نفشش را می‌بندند چون دندان‌های نیش موش هم به سمت بالا و هم به پایین رشد می‌کنند. تا این جا مشکل تغذیه‌اش حل شده بود. اما برای نیاز جنسی‌اش باید فکری می‌کردم.

خب از دست من چه کاری برایش برمی‌آمد؟ من که نمی‌توانستم به سفری اکتشافی در گوشه و کنار خانه بروم و برای دورماوس دنبال جفت بگردم. نمی‌توانستم خودم را هم کوچک کنم و از کلفتان بخواهم برای جونده‌ام دنبال عروس خانم بگردد.

در سانبورنز سرگرم نوشیدن گلاسه و دنبال راه‌حلی برای این معمای کوچک بودم که رؤیایم محقق شد. پسرک رؤیاهایم از راه رسید. مثل دفعهٔ قبل نچرخید تا من را نگاه کند، ولی من داشتم با چشمانم می‌خوردمش. قفسی را با پارچه‌ای ضخیم پوشانده بود و به نحوی که بسیار جلب توجه می‌کرد، بالا و پایین می‌برد، آن قفس مثل زندان پرندگان بود. قفس را روی میز می‌گذاشت، سپس برمی‌داشت و روی صندلی می‌گذاشت. این کار را چندین بار تکرار کرد. بعد صورتحسابش را پرداخت کرد، از جایش بلند شد و رفت. اما قفس را همان جا رها کرد.

با خودم گفتم: «بجنب ببو، بخت بهت رو کرده.»

فقط زرنگی کردم و قفس را برداشتم، بدون این که دنبال پسرک

بدوم و مثل دخترهای گاگول فریاد بزنم: «آهای پسر! این رو جا گذاشتی.» دیدم بهتر است روکشش را بردارم و نگاهی به پرنده بیندازم. اما از پشت میله‌های قفس یک فناری سرک نمی‌کشید، بلکه یک موش کوچولوی سفید بود.

شک نداشتیم که ماده است. وقتی به خانه برگشتم، حیوان را واری کردم و مطمئن شدم. ماده بود. برای موش موشکم چقدر غافلگیرکننده بود!

آن شب، با خانم‌موشه که در قفس بود منتظر آمدن دوست وقت‌شناسم شدم. مثل همیشه، هشیار و آماده سر و کله‌اش پیدا شد. آن روز عصر کاری کرد که بابتش از او تشکر کردم. همراه مادرم و آنقرهٔ جدایی‌ناپذیرش قهوه می‌نوشیدم. ناگهان چیزی حواسم را به خود جلب کرد. مادرم از پول حرف می‌زد، از تنهایی، از مرگ پدرم که مال خیلی وقت پیش بود، از نفرتش از همه‌چیز، اول از همه نفرت از پدرم (دلیلش را نمی‌گفت)، از سیاست، از کلفت‌ها، از سرخپوست‌ها، از مردمی که جایگاهشان را گم کرده بودند، از آدم‌های جلفی که لباس پوشیدن هم بلد نبودند، از دخترهای ماشین‌نویسی که موهایشان را بور می‌کردند، از آژان رشوه‌خوار نبش خیابان، از راننده کامیون‌هایی که با سرعت سرسام‌آور از آن‌جا عبور می‌کردند و آرامش خیابان را به هم می‌زدند. سیاههٔ نفرت‌هایش بی‌پایان بود.

حضور موشم توجهم را جلب کرد. متوجه شدم که او همه‌چیز را می‌بیند، بی‌آن‌که دیده شود. گویی از آن‌جا خانه، ساکنان و عاداتشان را واری می‌کرد. همین کار بود که او را به همدم مخفی‌ام تبدیل کرده بود، به محرم رازم، نه فقط در طول شب، بلکه در طول روز هم همین‌طور بود. من و او علیه دُنیاِ اِمْرِیتا و ماده‌گریهٔ لعنتی‌اش هم‌پیمان شده بودیم.

حضور پر نشاط موش موشک نقطه مقابل رخوت توهین آمیز استریتا بود. متوجه شدم که گره‌ها به هیچ چیز فکر نمی‌کنند. کله‌شان خالی است. آن‌طور که مردم فکر می‌کنند، اصلاً اسرارآمیز نیستند. واقعیت این است که آن‌ها به سبب حماقت خودشان منزوی‌اند.

آن شب خانم موشه سفید را که آن پسر جذاب ناشناس برایم گذاشته بود رها کردم تا پیش دورماوس برود. آن‌ها همدیگر را بهت‌زده نگاه کردند و با هم فرار کردند. این برایم یک پیروزی بود. یک پیروزی کوچک و مقطعی ولی به هر حال پیروزی بود. استریتا سرانجام باکره می‌مرد. ناگهان خنده از لبانم محو شد. او باکره می‌مرد، درست مثل من.

یک روز عصر، مادرم به کلفتان نهیب زد: «آهای کلتوپاترای سرزمین کاکتوس‌ها! برای وکیل پرس چای و بیسکویت آماده کن، قراره ساعت پنج بیاد. مرد شیک و پیکیه. عادتاش مثل انگلیسیاس. منظورم رو که می‌فهمی؟»

«هرچی شما امر کنین.»

«شیک، شیک یعنی بانزاکت، آراسته، بریتانیایی. همه اون چیزایی که تو نیستی، گره‌کوره!»

«هرچی خانوم امر کنن.»

لوپه رفت تا مقدمات پذیرایی را آماده کند و مادرم از من خواست کمکش کنم تا به «دستشویی» برود، مادرم از روی شرم و حیا آن مستراح بوگندو را این‌طور می‌نامید. او به سختی حرکت می‌کرد به همین دلیل تا دستشویی بردمش، گره‌اش را بغل کرده بود، منتظرش شدم. خیلی چندش‌م شد وقتی متوجه شدم مادرم و گره‌اش هم‌زمان ادرار می‌کنند. صدایش کاملاً واضح و مشخص شنیده می‌شد. دو شره مختلف.

او در حالی که قوز کرده بود و ماده‌گره را در بغل داشت، از

دستشویی خارج شد. به اتاق نشیمن برگشتیم و منتظر وکیل پرس باباغوری گنده‌دهن شدیم. دیگر دلیلی نداشت از مادرم بخواهم عذرم را بپذیرد. چهره‌ام، که مثل گچ سفید شده بود، گویای سرنوشتم بود. یا باید با آن وکیل ازدواج می‌کردم یا حتی شاشدان مادرم را هم به ارث نمی‌بردم.

وقتی وکیل خوسه روموئالدو پرس وارد سالن شد، چنان بهت‌زده شدم که نمی‌توانم آن لحظه را توصیف کنم. پشت سر آقای وکیل، منشی‌اش با همان چتری‌های ژل‌زده آمد، اما از آن حسابدار خپل مزخرف با آن پیراهن قرمز خبری نبود.

پروردگارا باورم نمی‌شد! پشت سر وکیل و منشی‌اش، پسرک زیباروی کافه با کیف شیکی در دست وارد شد، او رودلف والتینوی کافه سانبورنز من بود، قدبلند، زیبا، با موهای مشکی بلند و براق، پوست قهوه‌ای مثل شکر خام، نگاهی زلال و در عین حال اغواگر... چیزی نمانده بود که غش کنم. البته از قبل برایش غش کرده بودم. «دوینا امریتا، اجازه بدید تا دستیار جدیدم، دُن فلورنسیو کورونا، رو بهتون معرفی کنم.»

من در حد مرگ سرخوش شدم. وقتی فلورنسیو کورونا با من دست داد، خم شد و به من چشمک زد. وکیل پرس هم که از موش کور هم کورتر بود متوجه هیچ چیز نشد.

۲

بیشتر تربیتیم، بیش از آن‌که مرهون خانه‌مان باشد، برگرفته از فضای کافه سانبورنز بود. از آن جایی که تنهایی به کافه می‌رفتم، گوش‌هایم را تیز می‌کردم و به حرف‌های آدم‌های دوروبرم گوش می‌کردم. به همین دلیل پیش از آن‌که لغات روزمره‌ام را از پونیاتوفسکا یا خانوادهٔ بورون یاد بگیرم، از محیط همین کافه یاد گرفته بودم. از

مشتی و خفن گرفته تا باحال. از اُبنه تا اصطلاح امروزی ترش گرا. از شعار راه حل همهٔ مشکلات در دست همهٔ ماست تا یه کسب و کار جمع و جور برای هر مرد و زن مکزیکِی. از خدافظ تا می بینمت! تا بای بای. از معشوقه تا دوست دختر تا داف. داف...

من کاملاً آماده بودم تا فی البداهه به هر نوع زبان محاوره یا خاص بیست و پنج سال گذشته صحبت کنم. چه خواب و خیال باطلی. وکیل فلورنسیو کورونای جوان و جذاب زبان اسپانیایی را بی عیب و نقص صحبت می کرد، از اصطلاحات خیابانی خاص مکزیک هم هیچ خبری نبود. لحن کلفت‌مان، گوادالوپه، اصالت مکزیکِی بیشتری داشت، لا اقل او «عینهو» و «اوامر» را درست مثل اجداد سرخپوستش می گفت. در دوران کورتِسِ هوسباز و متعه اش مالینچه بود که بومیان با زبان کاستیلی آشنا شدند.

خانم‌ها و آقایان، فلورنسیو کورونا همان چیزی بود که در انگلیسی به آن dreamboat می گویند. خوشگل، قدبلند، همان‌طور که گفتم، با کت و شلوارهای عالی و جسارت استفاده از پایون که غیر از رئیس جمهور خوش پوشمان آدولفو روئیس کورتینس هیچ کس دیگری خارج از ایالات متحده نمی زد. شاید گرینگوها می ترسند که کراوات‌هایشان با سس کچاپ کثیف شود. یا شاید فکر کرده‌اند زندانی‌ها می‌توانند با کراوات خودشان را حلق‌آویز کنند ولی با پایون نمی‌شود چنین کاری کرد. و خودتان که بهتر می‌دانید، هر گرینگوی حاضر است برای این که زندان نرود دست به هر کاری بزند: کلاهبرداری، قتل، سرقت بانک، تجاوز به دختر بچه...

خب، راستش را بخواهید، من و دوست دلربایم هر روز عصر

۱. gringo: در آمریکای لاتین به فرد خارجی گفته می‌شود، به‌ویژه به آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها. —م.

در کافه سانبورنز محله گوادالوپه قرار می‌گذاشتیم تا زوایای پنهان همدیگر را کشف کنیم، از زندگی‌هایمان برای هم می‌گفتیم، از همه‌چیز صحبت می‌کردیم، الا آنچه دلیل اولین ملاقاتمان در حضور وکیل پرس بود: ارثیه مادرم.

فلورنسیو کورونا اهل مونتری بود. در دانشگاه فنی مونتری — ملکه شهرهای شمالی — حقوق و حسابداری خوانده بود. البته همه‌مان لطیفه‌ها و گفته‌های مشهور درباره اهالی پایتخت شمالی کشور را شنیده‌ایم، این‌که از یک اسکاتلندی روزه‌دار هم ناخن خشک‌ترند، که مثل اسکروچ‌اند و نم پس نمی‌دهند، که جان به عزرائیل نمی‌دهند، که آب از دستشان نمی‌چکد. خب، فلورنسیوی من خلاف همه این کلیشه‌های مزخرف بود. سخاوتمند، دست و دل‌باز، مهربان، ساده، باعاطفه، انگار خیلی وقت بود من را می‌شناخت، «دوشیزه خانم» صدایم می‌کرد تا این‌که گفتم «لتیسیا لطفاً» و «صدام کن لتی»، او هم خندید و گفت: «ولی تو من رو 'فلو' صدا نکن.»

به عبارت دیگر، خیلی زود با هم سر شوخی را باز کردیم، سرتان را درد نیاورم، دل‌مان پیش هم گیر کرد. عاشق شدید. کوتاهش می‌کنم چون بلد نیستم شیوه عاشق شدن آدم‌ها را تعریف کنم. من هفت سال از او بزرگ‌تر بودم (خب، دقیقاً ده سال)، اما به هم می‌آمدیم. او قدبلند و خوش‌قیافه، عضلانی و ورزشکار، من لاغر، باریک و ریزنقش؛ با افسوس با خودم گفتم، یه چیزی بین موش خانگی و موش صحرائی. سرم را تکان دادم. رابطه عاشقانه و دور از انتظارم با فلورنسیو من را کاملاً از دورماوس و جفتش غافل کرده بود. در حقیقت، حواسم به مادرم و آن موجود منحوس، یعنی همان ماده‌گریه استریتا هم نبود. اگرچه تا آن موقع فقط پشت میز کافه سانبورنز دست‌های تبادرمان را روی هم می‌گذاشتیم، فلورنسیو هوش و حواسم را کاملاً برده بود. با این حال، او خودش «مینی‌ماوس» را

به من هدیه داده بود و یک روز جرئت به خرج دادم که درباره‌اش صحبت کنم: «راستی فلورنسیو، بابت اون موش ماده ممنون. فکر کنم موش موشکم اون قدر سرش گرمه که دیگه حالم رو هم نمی‌پرسه.» محبوبم با لحنی اسرارآمیز گفت: «امشب پیداشون کن.»

همان کار را کردم. کار خیلی ساده‌ای بود. غیر از زیر تخت من ممکن نبود جای دیگری باشند. دور ماوس و مینی ماوس امکان نداشت پیش کسی غیر از چهار بچه‌موشی که در یک چشم به هم زدن به دنیا آورده بودند باشند. موجوداتی صاف و بی‌مو که لخت و عور پا به این دنیا گذاشته بودند. وجودم سرشار از احساسات شد. دور ماوس و مینی ماوس با قدرشناسی نگاهم کردند، انگار می‌گفتند:

«ممنون از این که پناهمون دادی.»

«ممنون از این که ما رو نکشتی.»

فلورنسیو به من گفت: «دوران بارداری موش‌ها بیست روزه.»

«چقدر عمر می‌کنن؟»

«کمتر از یه سال.»

پیش از آن‌که فریادی از سر اندوه بکشم، نفسم را فروخوردم. فلورنسیو دستم را نوازش کرد.

«بیشتر اوقات به خاطر اینه که دنبالشون می‌کنن. مثلاً جغدها یا پرنده‌های شکاری دیگه.» و با آن چشمان گرم و براقش گفت: «مراقبشون باش، اونا جفتن، مثل من و تو.»

بی‌پروا گفتم: «فلورنسیو! مامانم می‌خواد با ریست ازدواج کنم، همین پیرمرده پرس.»

«نگران نباش لتی.»

«آخه چطور نگران نباشم. اگه ازدواج نکنم، حسابم رو می‌رسه. نمی‌ذاره یه پول سیاه هم بهم برسه.»

فلورنسیو لبخند زد و یک کوکاکولا با بستنی لیمویی سفارش داد.

آن شب، یازدهم دسامبر، جشنی به افتخار زوج موش‌ها و بچه‌هایشان گرفتم. این بار، برای تنوع، خرده‌های پنیر گرویر برایشان آوردم، به همراه چند ظرف کوچک آب، حتی دنبال استخوان مرغ به آشپزخانه هم رفتم. مستخدمه را صدا زدم: «لوپه! گوادلوپه!»

وقت شام بود، ولی از او خبری نبود. رفتم طبقهٔ بالا به اتاق خدمتکارها. حتی آن‌جا هم نبود، وسایلیش را هم با خود برده بود. مجسمهٔ قدیس‌ها، شمع‌ها، پوستره‌های برد پیت و کشتی‌گیر بلو دمون.^۱ چوب‌لباسی‌ها هم خالی بودند.

سراسیمه به اتاق خواب مادرم رفتم. لای در را باز کردم. او عینک سیاهش را مثل چشم‌بند هواپیما زده و خوابیده بود. استریتا حضورم را حس کرد و با لحنی تهدیدآمیز خُرخر کرد. یادم آمد که گربه‌ها در تاریکی می‌بینند و در را با احتیاط بستم.

صبح روز بعد، دوازدهم دسامبر، مادرم با حرص یکسره زنگ مستخدمه را می‌زد. من هم رفتم تا به کارهایش رسیدگی کنم. چقدر بی‌شعورم: یادم رفته بود، خب لوپیتا به اتاقش نرفته بود، چون گورش را گم کرده بود، حالا دیگر حق با مادرم بود، دزد بی‌سروپا، کلفت قدرشناس، حتی خداحافظی هم نکرده بود. با خودم گفتم، البته با آن‌همه تحقییری که مادرم نثارش می‌کرد، این اتفاق دیر یا زود می‌افتاد. با سینی رفتم بالا. مادرم روی تخت نشسته بود، عینکش را هم زده بود و استریتا هم روی زانویش بود. هر دویشان با تردید و سرزنش نگاهم کردند. مادرم ناگهان فریاد زد: «ماده‌گربه چی شد؟»

«روی زانوته مامان، مگه نمی‌بینی ش؟!»

«یه خانوم سالخوردهٔ محترم رو این طوری مسخره نکن!»